

عاشقیت در پاورقی

در این داستان عاشقیت اتفاق می‌افتد. عاشقیت به مثابه‌ی عشقه‌ای که چون مهرگیاه عاشق و مرا در لابه‌لای سطور در هم می‌پیچد. من، عاشقم و چند فیلم و داستان دیگر چنان در هم خواهیم پیچید که از یکدیگر قابل تشخیص نخواهیم بود.

من موهای خرمایی کوتاهی دارم که روی پیشانی و شقیقه‌هایم چسبیده. چهل و پنج کیلو وزن دارم و قدم با کفش پاشنه بلند یکمتر و شصت و پنج سانت است. لیسانس ادبیات‌ام را از دانشگاه آزاد گرفته‌ام. چند سال بعدش را هم خانه ماندم تا بالاخره توی یک مهمانی «سیزده به در» در باغ یکی از اقوام با عاشقم آشنا شدم. عاشقم چشمانی خمار دارد و کارمند بانک مرکزی است. قد بلندی دارد و بسیار خوش برخورد است. وجه مشخصه‌ای دیگری ندارد جز این که مدام با نوک سبیل‌هایش ور می‌رود. در گوشه‌ای از باغ عاشقم با چشمان خمار، نامتعم و گیرایش مرا می‌نگرد. من غمزه‌آلود و شرمگین سر را به زیر می‌افکنم و دور می‌شوم. عاشقم به دنبالم می‌آید و ساغری را به سویم می‌گیرد. لحظه‌ای که ساغر را از عاشقم می‌گیرم لختی نگاهمان با هم تلاقی می‌کند. عاشقم به آرامی دستم را به سوی خودش می‌کشد و ساغرم را از نوشیدنی‌ای شبیه شراب پر می‌کند.

برای این که این بخش داستان را بهتر درک کنید می‌توانید رجوع کنید به مینیاتور صفحه‌ی ۲۳ اثر محمد تجویدی در دیوان حافظ، تصبیح دکتر قاسم غنی و علامه قزوینی، چاپ بیست‌وسوم؛ آن جایی که مرد مینیاتور در حالی که التماس در چشمانش موج می‌زند، به دامن زن مینیاتور آویخته و جام شرابی را به سویش گرفته است و زن از کمر در خلاف جهت مرد چرخیده است و نگاهش را تا حد ممکن از او دور ساخته است. اما بهرغم همه‌ی این‌ها پیداست که میلی پنهان در زیر پوستش در حال فوران است. این میل پنهان همچنین از نگاهی که از گوشه‌ی چشم به مرد مینیاتوری می‌کند قابل تشخیص است. به نظر می‌رسد که زن مینیاتوری سال‌ها در انتظار این لحظه بوده و حالا که پس از سال‌ها مجالی برای عشوه‌گری یافته بهرغم گونه‌های به سرخی نشسته‌اش، سعی دارد خونسرد و بی‌تفاوت جلوه کند. مرد مینیاتوری البته در قید این حرف‌ها نیست و با موهای ریخته برپیشانی؛ به قول حافظ: «زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست/ پیرهن چاک و غزل خوان و سراهی در دست» و با نگاهی خیره به زن می‌نگرد. مرد مینیاتوری تنها در فکر وصال معشوق است و هیچ ابایی ندارد از این که قیافه‌اش مانند آدم‌های احمق و ندید بدید در تاریخ ثبت شود.

من و عاشقم در آپارتمان چهل متری‌ای که در خیابان حافظ اجاره کرده‌ایم روبروی تلویزیون نشسته‌ایم و سریال هلکوپتر امداد را تماشا می‌کنیم. من در حساس‌ترین لحظه‌ی داستان از جا برمی‌خیزم، به اتاق خواب می‌روم و ربدوشامبر قرمز رنگی می‌پوشم و جلوی تلویزیون می‌ایستم و موهایم را شانه می‌زنم و در جواب اعتراض عاشقم اغواگرانه نگاهش می‌کنم. او لبخند می‌زند ولی همچنان سعی دارد داستان را دنبال کند. من پریز تلویزیون را از برق بیرون می‌کشم.

برای درک بهتر این بخش از داستان بهتر است رجوع کنید به کتاب آمریکایی آرام اثر گراهام گرین، ترجمه‌ی عزت الله فولادوند، انتشارات خوارزمی، چاپ اول، صفحه‌ی ۱۴۳؛ آن جایی که پایل از فولر، آن خبرنگار انگلیسی با تجربه، می‌پرسد: «عمیق‌ترین تجربه‌ی جنسی‌ای که تا به حال داشته‌ای چه بوده است؟» و فولر به آن آمریکایی جوان و آرام پاسخ می‌دهد: «یک روز صبح زود که در رختخواب دراز کشیده بودم و زنی را که ربدوشامبر قرمز تنش بود و موهایش را برس می‌زد تماشا می‌کردم.» در آن لحظه تمام حس اروتیک آن عاقله مرد انگلیسی بر این صحنه متمرکز شده بود. صحنه‌ای که به احتمال قوی با هیچ یک از معشوقه‌هایش تجربه نکرده بود، ولی در آن لحظه که در برج در کنار آن دو

سرباز ویتنامی و آن آمریکایی آرام در وحشت حمله‌ی ویت‌کنگ‌ها شب را به صبح می‌رسانید، تنها تصویری بود که ذهن خسته و پریشان‌ش به یاد می‌آورد. به احتمال زیاد فاوئر در آن لحظه به هیچ کدام از معشوقه‌هایش به طور اخص فکر نمی‌کرد؛ نه به فوئونگ، آن ققنوس زیبای ویتنامی، و نه به آن محبوب انگلیسی‌اش. آن تصویر برآیند تمام لحظات عاشقانه‌ای بود که آن مرد انگلیسی تجربه کرده بود. من و عاشقم در کافه‌ای ساحلی نشستیم و کاپوچینویمان را مزه‌مزه می‌کنیم. عاشقم تی‌شرت سفیدی پوشیده که به خاطر شرجی هوا به تنش چسبیده است. من مانتوی سبز روشنی بر تن دارم و گل ماگنولیای سفید بزرگی را میان دکمه‌های مانتوام گذاشته‌ام. بوی ماگنولیایی که روی سینه گذاشته‌ام با بوی کاپوچینویی که از فنجانم برمی‌خیزد و بوی شرجی دریا به هم می‌آمیزد و سرم را به دوران می‌اندازد. انگشتانم را بر روی شقیقه می‌گذارم و نفس عمیق می‌کشم. عاشقم با چشمانی که نگرانی درشان موج می‌زند نگاهم می‌کند. به عاشقم می‌گویم که ماجرای غرق شدن آن دختر و پسر جوان را دوباره برایم تعریف کند. او پاسخ می‌دهد که از دیروز تا به حال پنج دفعه این ماجرا را برایم تعریف کرده است و دیگر حوصله‌اش را ندارد.

برای درک بهتر این بخش از داستان بهتر است رجوع کنید به کتاب مدراتو کانتابیله اثر مارگریت دوراس، ترجمه‌ی رضا سید حسینی، انتشارات زمان، چاپ اول ۱۳۵۲، صفحه‌ی ۸۹ کتاب؛ آنجایی که آن‌دبارد با آن لباس دکولته و گل ماگنولیایی که به سینه زده آشفته حال میز شام مهمانی را ترک می‌کند تا به کافه‌ی بندرگاه برود و درکنار شوون گیلان دیگری شراب بنوشد و برای آخرین بار از او بخواهد تا داستان آن زن و مرد جوان را برایش باز گوید. آن‌دبارد در آن لحظه برای اولین بار است که به قدرت جادویی شراب و گل ماگنولیا پی می‌برد و در عین حال به شباهت باورنکردنی و غیر قابل انکار میان شراب، گل ماگنولیا، عشق و ملال. آن‌دبارد در آن لحظه در می‌یابد که عطر ماگنولیا در ابتدا کاملاً معصوم می‌نماید، همچنانکه نوشیدن کمی شراب، اما پس از مدتی عطرش تمام مغز را فرامی‌گیرد، طوری که جایی برای هیچ فکر یا حس دیگری باقی نمی‌گذارد، و این دقیقاً احساسی است که آن در آن لحظه دارد: مست از عطر ماگنولیا و شراب و ذهنی که به هیچ چیز جز عشق نمی‌تواند بیاندیشد. عشق در آن لحظه همانند همان عطر ماگنولیا تمام ذهن او را انباشته و البته ملال که به همان اندازه و به همان نابهنگامی ذهنش را تسخیر کرده است.

من و عاشقم در همان آپارتمان چهل متری‌مان هستیم. عاشقم روی کاناپه دراز کشیده است و لیوان پر از یخ‌اش را روی سینه گذاشته و سیگاری هم زیر لب دارد. اوبه سقف خیره شده و در پاسخ سوال‌های من جواب‌های کوتاه بی‌سر و ته می‌دهد. من روی مبل نشسته‌ام و پاهایم را از دسته‌اش آویزان کرده‌ام و با حرص مجله‌ی "آرت آند دکوریشن" را ورق می‌زنم. به عاشقم می‌گویم که خاکستر سیگارش را روی زمین نریزد. او جوابی نمی‌دهد و همان‌طور که به سقف خیره شده دوباره سیگارش را روی زمین می‌تکاند. می‌روم بالا سرش می‌ایستم دست‌هایم را بر روی سینه قفل می‌کنم و با غیظ نگاهش می‌کنم. عاشقم همان‌طور که به سقف نگاه می‌کند پوزخند می‌زند. سرش فریاد می‌کشد که دیگر از دست کارهایش خسته شده‌ام و حالم از خودش و آن لیوانی که مدام توی دستش است به هم می‌خورد. عاشقم در حالی که زیر لب فحش می‌دهد، شلوارش را می‌پوشد و کمر بندش را محکم می‌کند. من جلوی در ایستاده‌ام و سد راهش شده‌ام و به‌اش می‌گویم بهتر است تمامش کند و انقدر ادای قهرمان‌های فیلم‌های آمریکایی را که از دست معشوقشان خسته شده‌اند، در نیاورد. او مرا با حرکت تندی به کناری پرت می‌کند و در را به هم می‌زند و می‌رود.

برای درک بهتر این صحنه به هیچ وجه به فیلم‌های هیپی‌اند آمریکایی رجوع نکنید. چون من مثل جین فوندا یا جولیا رابرتس به دنبال عاشقم راه نمی‌افتم تا او را در پارک یا یکی از کافه‌های اطراف پیدا کنم و به خانه برگردانم. پس از رفتن معشوقم، من سیدی اپرای سالومه اثر ریشارد اشتراوس را توی پخش

صوت می‌گذارم، روی کاناپه دراز می‌کشم و رمان سالومه‌ی اسکار وایلد را ورق می‌زنم و هنگامی که هرود از سالومه می‌خواهد که به مناسبت آن شب فرخنده برقصد، من نیز همراه با او رقص هفت حجاب را آغاز می‌کنم. و در پایان هنگامی که سالومه سر بریده‌ی یحیی را در آغوش می‌گیرد و لب‌های او را که در هنگام حیات از لمس آن‌ها عاجز بود می‌بوسد، من نیز قاب عکس عاشقم را که روی تلویزیون است برمی‌دارم و لب‌های معشوقم را می‌بوسم. حس انتقام‌جو و سادیستیک من در آن لحظه کمتر از احساس سالومه نسبت به یحیی نیست.

من و عاشقم توی وان دراز کشیده‌ایم و تن سپرده‌ایم به گرمای ملایمی که از وان برمی‌خیزد و آرام آرام سیگارهایمان را دود می‌کنیم. عاشقم مدام حرف می‌زند و من با لبخندی گنگ و صدایی گنگ‌تر جوابش را می‌دهم. چشمانم را بسته‌ام و هنوز در خیال ساعت‌های پیش هستم و با خود فکر می‌کنم که اگر عاشقم می‌دانست که در این لحظه به چه چیزی فکر می‌کنم چه حالی پیدا می‌کرد. حتی تصورش هم تنم را به لرزه در می‌آورد. عاشقم می‌گوید که بهتر است از وان بیرون بروم چون ممکن است سرما بخورم. برای درک بهتر این بخش از داستان می‌توانید رجوع کنید به فیلم بی‌وفا به کارگردانی آدریان لین؛ سکansı که دختر توی وان دراز کشیده است و ناگهان نوشته‌ی روی دلش را می‌بیند. همان نوشته‌ای که هنگامی که خواب بود فاسق‌اش از روی شیطنت روی دلش نوشته بود. مطمئناً این لحظه مهم‌ترین لحظه در روند شکل‌گیری روابط او و همسرش است. تا آن لحظه همه چیز در حد یک شیطنت یا حتی یک شوخی است. اما زمانی که او اسفنج حمام را برمی‌دارد و آن قلب سوراخ شده توسط خنجر و نام خودش را پاک می‌کند به قدرت جادویی پنهان کاری پی می‌برد. از آن پس وارد مرحله‌ی دیگری از این بازی شده است. پیش از آن ممکن بود در یک لحظه‌ی خلسه و یا نشئه‌گی همه چیز را برای همسرش اعتراف کند ولی از آن پس لذتِ هیجان نهفته در خیانت را درک می‌کند. این که ممکن بود پیش از خودش همسرش آن نوشته را ببیند و نمی‌بیند، لذت خطر کردن را مانند ماری خفته در اعماق وجودش بیدار می‌کند و او می‌داردش تا مدام این بازی را خطرناک‌تر کند.

من و عاشقم بازو در بازوی هم از مهمانی برمی‌گردیم. من پیراهن یقه بازی پوشیده‌ام و عاشقم مثل همیشه شلوار جین و تی‌شرت به تن دارد. هر دو با هم و با صدای نسبتاً بلند ترانه‌ی امشب شب مهتابه را می‌خوانیم. گاهی تلوتلو می‌خوریم و برای حفظ تعادل به بازوی دیگری آویزان می‌شویم و گاهی از خنده ریسه می‌رویم. عاشقم هرگاه که به کلمه‌ی حبیبم می‌رسد ابروهایش را در هم می‌کشد و با قیافه‌ای کاملاً جدی انگشتش را به سویم می‌گیرد و مرا خطاب قرار می‌دهد. من با صدای یک اکتاو زیرتر با او همراهی می‌کنم.

برای درک بهتر این بخش از داستان بهتر است رجوع کنید به صحنه‌ی آغازین فیلم چه کسی از ویرجینا وولف می‌ترسد. در این صحنه الیزابت تایلور و ریچارد برتون هر دو سعی می‌کنند تا احساس واقعی‌شان را نسبت به دیگری پنهان کنند، و این کار را با هزل‌گویی‌ای که اگر مواظب نباشند به راحتی به بد و بیراه گویی می‌کشد همراه می‌کنند. و البته فراموشی نیز به کمکشان می‌آید. فراموشی کمک می‌کند تا خاطرات گذشته تغییر شکل دهند و گاهی به یاری ذهن یا احساس مجروح بشتابند. احساسی برآمده از مرگ فرزندی، یا سقط جنین و یا خیانتی که هرگز به درستی آشکار نشده و البته هرگز هم انکار نشده است.

من و عاشقم در آپارتمان‌مان نشسته‌ایم و افسرده سیگار می‌کشیم. من بی‌حوصله‌تر روی کاناپه دراز می‌کشم و سیگار می‌کشم و او افسرده‌تر کنار شومینه دراز می‌کشد و سیگار می‌کشد. افسردگی همچون عشقه‌ای دست و پایمان را در هم می‌پیچد. من می‌گویم که بهتر است یکی‌مان دیگری را ترک کنیم چون معمولاً در این‌گونه مواقع یکی از عشاق آن یکی را ترک می‌کند. عاشقم به پهلو می‌غلند و می‌گوید که اصلاً حال و حوصله‌ی سرگردان شدن توی خیابان‌ها را ندارد و اگر من خسته شده‌ام می‌توانم او را ترک

کنم. من به عاشقم یادآوری می‌کنم که معمولاً مردها باید خانه را ترک کنند. ولی عاشقم زیر بار نمی‌رود و در برابر اصرارهای پیاپی من فقط با چشمان خمارش نگاهم می‌کند. من به عاشقم می‌گویم که دیگر نمی‌توانم همینطور افسرده سیگار بکشم و از افسرده سیگار کشیدن او هم دیگر حالم به هم می‌خورد. عاشقم افسرده یک دیگری به سیگارش می‌زند و می‌گوید به نظرش هیچ کار دیگری به اندازه‌ی سیگار کشیدن افسردگی را به این زیبایی به رخ نمی‌کشد. من در حالی که لب بالایی‌ام از شدت عصبانیت می‌پرد به اتاق خواب می‌روم و سی‌دی سونات سی‌بمل شوپن را توی پخش صوت می‌گذارم و روی تخت دراز می‌کشم و به چند موضوع بی‌اهمیت فکر می‌کنم.

اگر ویم وندرس فیلم پاریس تگزاس را از چند صحنه‌ی قبل‌تر شروع می‌کرد، یعنی از جایی که زن و مرد داستان دچار ملال می‌شوند می‌توانستید به آن رجوع کنید ولی در حال حاضر بهتر است رجوع کنید، به همین سونات سی‌بمل مینور شوپن آن جایی که نت‌های چنگ صدای یکنواخت باران و ملال شوپن را در جزیره‌ی ماژورک به خاطر می‌آورند. هنگامی که شوپن در آن ویلا‌ی قرن شانزدهمی که بر روی صخره‌های سنگی قرار داشت پشت پیانوش نشسته بود و نت‌های ملال آور و ویران‌کننده‌ی این سونات را می‌نوشت تنها به یک چیز می‌اندیشید: ملال. ملال عشق. ملال اجتناب‌ناپذیری که پس از یک دوره‌ی طولانی عشق‌ورزی، پس از خیانت‌ها، بی‌خیالی‌ها، فراموشی‌ها، دعوایها، مستی‌ها و نئشگی‌ها؛ گریبان آدم را می‌گیرد و چاره‌ای باقی نمی‌گذارد جز این که مانند شوپن، در حالی که به صدای یکنواخت باران و برخورد امواج با صخره‌ها گوش می‌دهی بدون توجه به بدخلقی‌های ژرژساند، نت‌های ملال آوری را که در خود هیجان یک توفان ویران‌کننده را حمل می‌کنند، بر روی کاغذ بیاوری. هرچند که احتمالاً ژرژساند هم در اتاق بغلی در حال نوشتن داستانی بود که در آن معشوقی از روی ملال عاشقش را به قتل می‌رسانید. با این وجود من معتقدم که اگر شوپن و ژرژساند به جای رفتن به جزیره‌ی ماژورک به آرل می‌رفتند، همان‌جایی که ونگوگ آن آفتاب‌گردان‌های زیبایش را کشید، مطمئناً پیش از آن که کارشان به آن ملال غیر قابل تحمل و ویرانی رابطه‌شان بکشد؛ به چنان جنونی می‌رسیدند که حتماً یکی، دیگری را به قتل می‌رسانید و یا دست‌کم مانند ونگوگ که گوش خودش را برید، یکی از آن دو عضوی از بدنش را قطع می‌کرد یا می‌برید. ■ .